



تفسیر صحیح

جامعری متمدن



ملت دموکراتیک

زندگیاں دل دل دل

لله زندگی آزادی لله زندگی آزادی

تفسیر صحیح جامعری متمدن

اعتقاد و نظام اخلاقی

در آوردن صلح به صورت یک اتوپیا

تفسیر صحیح جامعی

مقدمه

گردآوری از
دفاعیات
عبدالله اوجالان

پیشگفتار

پیشگفتار

فکر و فلسفه آپویی به زنان جسارت آن را می‌دهد که تاریخ را شکافته و آن را نقد و بررسی نمایند. زنانی که تمام ارزش و معیارهای خود را در طول زمان از دست داده‌اند، اینک با عضمی راسخ ایستاده و مبارزه می‌نمایند. رهبر عبدالله اوجالان در تمام دفاعیات و تحلیلات خود به وضعیت کنونی زنان و شیوه مبارزات آنها اشاره نموده است و بیان داشته که ما من شما تنها منازلتان نیست و باید در همه جا حضوری فعال داشته باشید. شما باید صاحب نظر باشید و در هر عرصه‌ای اظهار نظر نمایید. کمیته‌ی تحقیقاتی کژار نیز برآن است تا طی سلسله بروشورهای مختلف، این تحلیلات را در اختیار زنان و تمام آحاد جامعه قرار دهد.

تفسیر صحیح جامعه‌ی متمدن

اگر تفسیر خویش را در مورد جامعه‌ی سومر اندکی تعمیم بخشیم و به جزئیات آن وارد شویم، بر نیروی روشنگری و فاهمه‌ی ما خواهد افزود. امری که باید اجرا شود این است: تحلیل تمدن؛ فروافکندن نقاب‌هایی که جایگاه والایی در ذهنیت و نهادهایش اشغال کرده‌اند؛ همچنین رؤیت‌پذیرساختن چهره‌ها، منافع حقیقی و اشکال عریان و محسوس جامعه‌ی پنهانی که در پس آن قرار دارد.

جامعه‌ی تاریخی ما با مطرح کردن کهنسال‌بودن تمدن قدیم، می‌خواهد خویش را تحت نام «عصر نوین» و «عصر نزدیک»، جوان نشان دهد. در اینجا امر غریبی وجود دارد. جوانی، بیانگر زمانی نزدیک به زمان تولد یک پدیده است. اگر همچنان که ادعا نمودیم، جامعه‌ی سومر نمایانگر لحظه‌ی تولد تمدن‌مان باشد، آنگاه جوانی نیز باید مطابق با آن تعیین شود. در این وضعیت درک خواهد شد که صفات نو و جوان، نوعی فریبکاری است و ما کهنسال‌ترین جامعه‌ی تمدنی هستیم. قرائت بازگونه‌ی زمان و جوان جلوه‌دادن کهنسال، به معنای ادامه‌ی نقاب‌زنی بر جامعه‌ی متمدن است.

سؤال اساسی‌ای که باید پرسیده شود این است: چرا جامعه‌ی متمدن که می‌توان آن را تمدن شهری نامید، احتیاج به نقاب‌زنی‌های بسیار می‌بیند؟ مهارت عالی کاهنان سومری در امر نقاب‌زنی، بی‌وقفه ادامه یافت. الوهیت که در سرآغاز دارای مضمونی اصیل و با معنا بود، چرا به اصطلاحی اساسی برای بزرگ‌ترین بی‌معنایی و به انحطاط‌کشانی مبدل شد؟

نظرات بسیاری هم در موافقت با جامعه‌ی متمدن و هم علیه آن بر زبان رانده شده است. اما چیزی که به دشواری قابل بیان و اجراست، انتقاد رادیکال از تمدن و اقدام به گذار از آن است. این نیز عدم موفقیت تفاسیر انجام‌گرفته را نشان می‌دهد. قضاوت مشترک نیز این است که فشار همه‌جانبه‌ای علیه آزادیخواهی انسان‌ها اعمال شده است. مکرراً از وضعیت غیرقابل تداوم جامعه‌ی متمدن سخن رانده می‌شود. هگل، تاریخ تمدن را به‌عنوان رشته «مذبح‌های خونین» ارزیابی می‌کند. حتی یک سال نیست که در تاریخ تمدن، بدون جنگ سپری گشته باشد. زندگی آکنده از فشار و سرکوب، همانند قانون طبیعت بازتاب داده می‌شود. استثمار، تا سطح یک قانون

زندگی، کاملاً تعالی داده شده است. صداقت، سادگی و رفتار اخلاقی، «حماقت» تلقی می‌شود.

می‌خواهم به این مورد برسم: باید مضمون تفسیر جامعه‌ی متمدن چنان باشد که امکان انتقاد در راستای گذار از آن را فراهم آورد. از فرجام تلاش‌هایی که بسیاری از مکاتب و در رأس آن مارکسیست‌ها به‌عمل آورده‌اند، آشکار شده که تنها با انتقاد از مدرنیته‌ی کاپیتالیستی، نمی‌توان از جامعه‌ی متمدن گذار نمود. اساسی‌ترین عامل در این مسئله، عدم تحلیل جامعه‌ی متمدنی است که مدرنیته‌ی کاپیتالیستی همانند یک حلقه‌ی زنجیر بدان وابسته است. چنان‌که پیداست، عقیده‌ی مبتنی بر «جهانی با مرکزیت اروپا»، گویی سرسخت‌ترین مخالفان خویش را نیز بی‌تأثیر نموده است. موردی که بیشتر از همه بدان نیاز داریم این است که هم رابطه‌ی میان جامعه‌ی نئولیتیک- تمدن اروپا و هم رابطه‌ی تاریخی و اجتماعی تمدن اروپا با تمدن‌های ماقبل آن را مورد تفسیر و تحلیل قابل درکی قرار دهیم. محکومیت من تحت شدیدترین فشارهای این تمدن، ارائه‌ی چنین تفسیری - هرچند بسیار غیرحرفه‌ای- را هم به‌مثابه‌ی حق و هم وظیفه‌ی پیش‌رویم قرار می‌دهد.

الف- تفسیر تمدن، قبل از هرچیز یک مسئله‌ی جامعه‌شناسی ساختاری است. اگر شرط اساسی علمی‌بودن، نه دست و پا زدن در باتلاق پوزیتیویسم بلکه «معناشناسی» ای است که از تفکیک و متمایزسازی سوژه- ابژه گذار نموده، پس در حوزه‌ی جامعه‌شناسی ساختاری بیش از همه به چنین تفسیری احتیاج هست. همچنان‌که کار پزشک تشخیص و مداواست، اولین وظیفه‌ی جامعه‌شناسی عمومی نیز تشخیص و معالجه‌ی جامعه است. شناخت، تنها یک توجیه می‌تواند داشته باشد: معنادار نمودن حیاتی که بدان بسیار پایبندیم. معنادار نمودن حیات نیز درک مسائل ساختاری و امکان ساختاربندی‌های مجدد را در صورت وجود معایب، برابریان فراهم می‌آورد.

جامعه‌ی متمدن، انبوهی از ساختارهایی است که معناشناسی بیش از هرچیز در آن دچار سختی و زحمت می‌شود. وجود این توده، ارتباط تنگاتنگی با تحریف معناشناسی و خارج ساختن آن از حالت معناشناسی دارد. آن موجود غریب و بیگانه، لویاتانی است که همه‌ی اسلحه‌ها را به کمر بسته و به‌عنوان آخرین کلام آرزومندانه، قربانی در حال احتضار را به اعترافی «دروغین» وامی‌دارد و در غیر این‌صورت با هر نوع روش ممکن

نابودش می‌گرداند. این موجود، یعنی تمدن را با موضعی بجا می‌توان به همه نوع هیولای وحشی تشبیه نمود. اما این رویکرد بسیار عقب‌مانده‌ای است. در ثانی اگر هویتی به‌مثابه‌ی انسان دانش‌پژوه داشته باشیم، چنین رویکردی نمی‌تواند ما را از خیالی کودکانه (تصور هیولا) آن‌سوتر ببرد. تشخیص توانمندان‌هی هیولا، کافی نیست؛ چیزی که می‌بایست فوراً انجام داد، معالجه است. نقش‌برآب‌شدگی تمامی آزمون‌های معالجه، عیان است. گزارش آخرین وضعیت آن را می‌توانم با یک جمله ارائه نمایم: خون‌های ریخته‌شده‌ای که بسان جویبار روان است؛ حیاتی که به‌گونه‌ای وحشتناک و توأم با دردها و نسل‌کشی ادامه دارد؛ گرسنگی، بیکاری و انواع بیماری که بدترین موارد هستند؛ همچنین تخریب زیست-بوم (یا همان فضای لازم برای زندگی که مطلقاً باید وجود داشته باشد). اگر جامعه‌شناسی ساختاری و جامعه‌شناسی آزادی ما درصد رهایی از حالت انبوه زباله‌هایی باشد که هزاران تن مدعی وضع‌نمودن علوم اجتماعی در آن زیسته‌اند، ناچار است قوه‌ی تشخیص و معالجه‌ی خویش را اثبات نماید. در غیر این‌صورت همان‌گونه که آدورنو می‌گوید: «پس از اردوگاه‌های کشتار جمعی، حتی واژه‌های می‌ماند که تمامی خدایان آسمان‌ها - به‌اصطلاح دانش‌پژوهان- آن را بر زبان آورند.»

تمدن، تنها رشته «مذبح‌های خونین» مدنظر هگل نیست؛ بلکه چیزی بیشتر از آن است؛ قتل‌عام مستمر «معنای آزادی» است که تنها دلیل حیات انسان می‌باشد. مابقی این قتل‌عام، تفاله‌ی زندگی‌ست. با ساده‌ترین تشخیص می‌توان گفت: «تمدن»، چیزی است که پس از تخلیه‌ی معنای زندگی آزاد باقی می‌ماند!

چیزی که هنگام نگرستن به ساده‌ترین موجود زنده مشاهده می‌کنیم، معنایی است که آن موجود برای حیات قائل است. معنایی‌ست نیروبخش برای رسیدن به تکثیری در حد میلیون‌ها گونه، ریشه‌دواندن در صخره‌ها، تداوم موجودیت خویش در سرمای قطب‌ها و پرواز در هنگام لزوم و ایجاد فناوری‌های بی‌شماری که ابداعات انسانی حتی به گرد پای آن هم نمی‌رسند. اما جامعه‌ی متمدن، در سرآغاز جز معنازدایی از پیشرفته‌ترین موجود حیات به‌وسیله‌ی دروغ و نیرنگ و جبر سازماندهی‌شده، و در

آخرین مرحله رسانیدن به آستانه‌ی انتحار، کدام معنا یا بی‌معنایی را داراست؟! جامعه‌شناسی در مرحله‌ی اروپامحور خود، کلامی است که مجدداً این نیرویش را به

تمدن یادآوری کرده؛ نظیر عبارتی مسیحی، به کسوت «آخرین کلام خداوند» درآمده است. ترک ابراز چنین کلامی، اقتضای ادای احترام به معنای زندگی کوچک‌ترین موجود زنده است. با هیچ چیزی نمی‌توان بی‌اخلاقی این پیشرفته‌ترین موجود اخلاقی را توجیه نمود. مجدداً یادآوری کنیم: هیچ کلامی باقی نمانده تا خدایان بر زبان رانند. چیزی که به‌عنوان تاریخ ارائه می‌شود آیا روایت تأسیس و فروپاشی نهادهای دولتی و نهادهای غیرمستقیم پشتیبان آن نیست؟ آیا آرمان اساسی راویان این تاریخی که بیانگر ترقی و سقوط خاندان‌هاست، به چنگ آوردن تاج قدرت و «شبابی رمه‌گان» از راه زورگویی و دسیسه به‌دست خاندان‌های نوین نیست؟ آیا هدف اساسی این نیز استثمار پشم، شیر و در صورت لزوم گوشت و پوست «رمه» نیست؟ کدام یک از داستان‌های قهرمانی، فارغ از زورگویی و به‌دور از بهره‌کشی است؟ آن‌هایی که اعلام می‌کنند به‌خاطر عشیره، قوم و دین به‌پا خاسته‌اند، آیا به‌غیر از «تاج قدرت» ارزش دیگری را ایجاد نموده‌اند؟

جامعه‌ی متمدن که حتی یک سال و یک حوزه‌ی انسانی آن عاری از جنگ نمانده است، حقیقتاً به‌غیر از نهاد «مذبح» شایستگی و حق دریافت کدامین عنوان را دارد؟ کدام یک از قصه‌هایی که تحت نام پیشرفت علم، هنر و فناوری روایت گشته‌اند، به‌بهای بریدن سر موجد حقیقی آن‌ها نبوده یا غصب نشده‌اند؟

علم تاریخ، سال‌های ۱۶۰۰ الی ۱۲۰۰ ق.م را به‌عنوان دوره‌ی درخشان فرهنگ مادی مطرح می‌کند. روابط میان هیتیت‌ها، مصر و میتانی‌ها، اولین نمونه‌های زنده‌ی دیپلماسی بین‌المللی را ارائه می‌دهند. عبرانی‌ها قومی هستند که بیشتر از همگان با این دوران آشنا گشته، آن را مورد مشاهده قرار داده و توانسته‌اند درکش نمایند. اگر ابراهیم و موسی خارج از انبوه رخدادهای این دوران تصور شوند، مانع از درک کامل آنها می‌گردد. جوابی که آنها داده‌اند، همان جواب فرهنگ ایدئولوژیک است.

عیسی و محمد، دو اصلاح‌طلب بزرگ این سنت هستند. بعداً به بررسی جایگاه آنها در زمینه‌ی ترقی فرهنگ ایدئولوژیک خواهیم پرداخت.

بابل و آشور، دو حلقه‌ی مهم ترقی فرهنگ مادی هستند. شهر و تجارت در دوران این دو پادشاهی رشد کرده و مراحل بزرگی را پشت سر نهاده‌اند. بابل، پاریس دوران خویش است. آشوریان، ظالم‌ترین نمایندگان هستند که در ابتدای امر به‌برساخت

[مدل] تاجر- شاهان پرداخته‌اند و سپس امپراطوری‌ها را تأسیس نموده‌اند. نمایندگان سنت حکمرانی‌ای هستند که به بهترین وجه جامعه‌ی مادّی را در خاورمیانه نمایندگی کرده‌اند. هم در فروگاهی فرهنگ ایدئولوژیک به درجه‌ی دوم، و هم در زمینه‌ی تحریف آن ایفای نقش کرده‌اند. در سنت ماد- پارس که متکی بر فرهنگ زرتشتی است، مبارزه‌ی عظیمی برای اعطای مجدد جایگاه سرآمد به فرهنگ ایدئولوژیک، انجام داده شده. سه‌گانه‌ی زرتشت- بودا- سقراط در دوره‌های زمانی بسیار نزدیک به یکدیگر، هم فیلسوفان بزرگ اخلاق محسوب می‌گردند و هم شخصیت‌های فرزانه‌ی بزرگی هستند که نماینده‌ی برتری فرهنگ ایدئولوژیک در برابر فرهنگ مادّی‌اند. فریاد بیداری وجدان انسانی را سر می‌دهند که تمدن آن را به انحطاط کشانیده است؛ بیدارکنندگان آنند. در دوران خویش، هم گفته‌اند که در برابر برتری فزاینده‌ی جهان فرهنگ مادّی که وارد مرحله‌ی بلوغ خود شده، وجود جهان‌های دیگر ممکن است و هم با شیوه‌ی حیات‌شان به‌گونه‌ای شکوهمندانه نشان دادند که جستجوگران آن جهان‌هایند.

مقاومت و حملات فرهنگ‌های پیرامون و در رأس آن اسکیت‌ها که پایانی برایشان نبود، دلایل همیشگی عدم استهلاک آسان فرهنگ ایدئولوژیک‌اند. نمایندگی مقاومت فرهنگ سامی توسط آموری‌ها، فرهنگ آریایی توسط هوری‌ها، و فرهنگ شمال قفقاز توسط اسکیت‌ها در برابر تمدن، نشانگر آن است که حلقه‌های مقاومت به اندازه‌ی حلقه‌های تمدن بدون وقفه و نیرومند هستند. آموری- عرب، هوری- ماد و اسکیت‌ها، در برابر امپراطوران خاورمیانه باز نمود همان نقشی هستند که گت‌ها در برابر تمدن روم ایفا نمودند. ادیان بسیاری نظیر مسیحیت، همیشه در مقاومت‌های اجتماعی خاورمیانه ظهور نموده‌اند.

ب. جامعه‌ی متمدن یونانی- رومی، نماینده‌ی دوران میانی و بلوغ تاریخ تمدن است. می‌توان آن را تمدن عصر کلاسیک نیز نامید. توانسته‌اند به بهترین وجه پتانسیل تمدن را فعال نمایند. مطابق با دوران خویش، شکوهمندترین عصر فرهنگ مادّی را ایجاد نموده‌اند. تمدن یونانی- رومی که به موفق‌ترین سنتز تمامی فرهنگ‌های مادّی ماقبل خویش دست یافته، اوج مرحله‌ی خویش است. هنوز هم دشوار است که بگوییم به نمونه‌ای از فرهنگ مادّی دست یافته شده که از نظر ابهت و جلال، قابل

قیاس با روم باشد. صنعت‌گرایی کاپیتالیستی که به‌مثابه‌ی یک انقلاب نشان داده می‌شود نیز، تمدن نیست، بلکه بیماری تمدن است.

دوران آتن، فرجام فرهنگ ایدئولوژیک اعصار اولیه را نیز تعیین می‌کند. فلسفه از یک جنبه‌ی خویش، نتیجه‌ی همین واقعیت است. پانتئون، همانند مقبره‌ی خدایانی است که قابلیت حیات خویش، یعنی ارزش فرهنگ ایدئولوژیک خود را از دست داده‌اند. مواجهه با این وضعیت [رو به زوال] در هنگام قرار داشتن در اوج - همانند هر مورد دیگر- قابل درک است. عاقبت هر اوج، سقوط است.

به یقین، «برده‌داری» به‌طور کامل یک نظام فرهنگ مادی است. ویژگی اساسی این سیستم، به تباهی درانداختن انسان است. در دنیای هیچ موجود زنده‌ای، انحطاطی چنین ژرف دیده نمی‌شود. مساعذبودن برای سقوط وجدانی در چنین سطحی، ارتباط تنگاتنگی با شکوه و جذابیت فرهنگ مادی دارد. هنوز هم ممکن نیست در برابر یادبودها و بناهای عظیم این فرهنگ، موها بر تن سیخ نگردد و دچار تحیر نشد. اوج خدایی‌شدن انسان، تنها در چنین سطحی ممکن می‌گردد. اما وقتی خدایی‌شدن انسان، نابودی انسان‌ها را به‌منزله‌ی هدف و آرمان خود قرار می‌دهد، به مصیبتی تبدیل می‌شود. از نظر خدایان، مابقی انسان‌ها بنده هستند. هیچ یک از تضادها و تنازعات موجود در شکاف‌های اجتماعی و بنابراین مبارزات اجتماعی این‌همه آشکارا رشد نکرده است. برای درک بهتر سقوط، اگر مسئله‌ی «غلامبارگی» در فرهنگ کلاسیک یونان به‌شکل صحیحی تحلیل شود، بسیار آموزنده خواهد بود. ارتباط آن با بردگی زنان، تنها عبارت از شکل عَرَضِی جنسی نیست؛ به سبب اینکه دقیقاً یک پدیده‌ی اجتماعی مشترک هستند، رابطه‌ی بین‌شان جالب است.

وقتی از نزدیک‌تر به مسئله‌ی بردگی زنان می‌نگریم، جنبه‌ی بسیار سرکوبگرانه و خارج نمودنش از حالت انسان جلب توجه می‌نماید. محبوس‌شدن در خانه، تنها یک اسارت مکانی نیست؛ حتی زندان هم نیست. بیانگر موقعیتی است که در آن «تجاوز» عمیقی صورت می‌گیرد. هرچند بخواهند با توسل به مراسم‌های نامزدی و عروسی واقعیت ژرف آن را بپوشانند، اما آنچه حتی یک روز بر سر یک زن می‌آید، از منظر کسی که خویشتن را می‌شناسد، به معنای نابودی شرافت انسانی است. با استفاده از ابزارهای سامان‌مند و بسیار متفاوت خشونت و فراتر از آن به‌وسیله‌ی

ابزارهای انحطاط ایدئولوژیک (حتی سخنان عاشقانه نیز)، زنان را چنان از ارزش‌های تولیدی، آموزشی، مدیریتی و آزادی‌هزاران ساله محروم می‌گردانند و از تاب و توان می‌اندازند که نتیجه‌ی آن فراتر از تسلیم‌شدن کامل است. زن، هویتش را به کلی از دست می‌دهد و به واقعیتی کاملاً متفاوت یعنی «ضعیفه» تبدیل می‌گردد. زن، در نظر معمولی‌ترین مرد و حتی یک چوپان کوه‌نشین، تنها می‌تواند زنی ضعیفه باشد. ضعیفه‌بودن نیز به معنای ایجاد حق تصاحب بی‌پایان بر زن (و حتی هر لحظه‌ای که بخواهد، کشتن زن) است. او تنها یک ملک نیست؛ ملکی بسیار مخصوص است. به صاحبش این امکان را می‌بخشد که به «امپراطوری کوچک» تبدیل شود؛ تنها به شرطی که راه استفاده از آن را بداند!

یکی از بنیان‌های اساسی که امکان ظهور تمدن را آماده نمود، همین واقعیت بود. یکی از عوامل اساسی حد و مرزناشناسی فرهنگ مادی نیز، مرتبط با واقعیت یادشده بود. درصد برآمدند آزمون موفق‌تری را که بر روی زنان اجرا کردند، به تمامی جامعه تعمیم دهند. این دومین تأثیرگذاری وخیم و خطرناک بود. جامعه می‌بایست همانند یک زن ضعیفه، برای اربابان خویش کارایی می‌یافت. باید بگوییم که ضعیفه‌نمودن جامعه، در دوران کاپیتالیستی کامل شده است. اما بنیان این عمل، در اولین مرحله‌ی تمدن نهاده شده است؛ در فرهنگ یونانی- رومی نیز خواسته‌اند آن را به‌عنوان نمونه‌ی جامعه‌ی موفق ارائه دهند. تنها از راه ضعیفه‌نمودن مردان می‌توانستند جامعه را ضعیفه نمایند. تمدن یونانی- رومی، تمدنی بود که این مورد را به‌خوبی احساس کرد و تدابیرش را اتخاذ نمود. این امر بر همگان آشکار است که وضعیت بردگان، بدتر از وضعیت یک ضعیفه است. مسئله، ضعیفه‌نمودن مردی بود که برده نبود. از روابط جنسی درون خانواده، انحراف جنسی یا هم‌جنس‌بازی سخن نمی‌گوییم. باید برخی از پدیده‌هایی که جنبه‌های روانشناختی و حتی دلایل زیست‌شناختی دارند را به‌صورت متفاوت‌تر از پدیده‌هایی که از آن بحث می‌نمایم ارزیابی کرد. مدتی که در جامعه‌ی کلاسیک یونان وجود داشت این بود که هر پسر جوان آزاد، باید یک صاحب و شریک مرد داشته باشد. جوان تا زمانی که تجربه کسب می‌کرد، باید معشوقه‌ی شریک مردش می‌شد. همان‌گونه که قبلاً گفتیم، حتی سقراط نیز می‌گوید: «نکته‌ی مهم در این مسئله، استفاده‌ی بسیار از غلام‌بچه نیست، بلکه مهم ایجاد آن روح

است.» ذهنیت موجود در این امر آشکار است: به سبب اینکه جامعه‌ی برده با اصل «آزادی و شرف» سازگاری نداشت، باید این ویژگی‌ها از جامعه زدوده می‌شدند. زیرا چنین ویژگی‌هایی، جامعه‌ی برده‌شده را تهدید می‌نمود. واقعا نیز تهدید می‌نمود؛ زیرا در جایی که آزادی و شرافت انسانی هست، بردگی نمی‌تواند موجودیت داشته باشد. نظام، این مسئله را درک نموده بود و ناگزیر بود مقتضیات آن را انجام دهد! بدون شک، فرهنگ یونانی- رومی نتوانست چنین نقشی را کاملا اجرا نماید. مدارس فلسفی آزاد و مسیحیتی که در درون رو به توسعه نهاده بود، و قیام‌ها و حملات بی‌پایان اتنیسیته‌ها در خارج، جامعه را با اوضاعی دیگرگون مواجه ساخت. در خصوص اینکه فرهنگ مادّی، همه‌چیز نیست و نیروی آن کفاف هر چیز را نمی‌کند، نشانه‌های پرشماری وجود داشت. تنها بعدها در کاپیتالیسم توانستند بدون نیاز به «غلامبارگی»، جامعه را به ضعیفه تبدیل نمایند.

مقاومت‌هایی جسورانه که به بهای رنج‌ها و مرارت‌های بی‌پایان، از سوی نیروهای قبایل و مسیحیان صورت گرفتند، اساسا برای پایان بخشی به موجودیت جامعه‌ای بود که جز استهلاک، معنای دیگری برای انسانیت نداشت. سازش‌هایی که بعدها با تمدن‌های دولتی صورت دادند نیز، نمی‌تواند ارزش و هدف فرهنگ ایدئولوژیک مقاومت‌طلبان را از نظرها پنهان بدارد. صحیح‌ترین تفسیر این است که حملات بزرگ بعدی این جنبش‌ها، که از نظر فرهنگ مادّی هیچ رشدی نداشتند، به منزله‌ی ترقی فرهنگ ایدئولوژیک انگاشته شوند. نمونه‌های مشابه در رابطه و چالش ساسانی- اسلام و حملات تورانیان نیز دیده می‌شوند. نمی‌توانیم از رهگذر اصطلاحات ناچیز «فشار و استثمار»، ترقی و سقوط عمیق جوامع را توضیح دهیم. مواردی که روی می‌دهند، گسترده‌ترند. دلیل اینکه قادر نیستند کاپیتالیسم را تحلیل کرده و فروپاشانند، رابطه‌ی تنگاتنگی با نرسیدن به ژرفا و گستره‌ی لازم (در موضوع رهیافت جامعه‌ی متمدن) دارد. تحلیلاتی که در باب کاپیتالیسم صورت گرفته‌اند، به بخش روی آب «کوه یخی» شباهت دارد. توده‌ی اصلی، جامعه‌ی متمدن است که آن نیز در زیر آب قرار دارد.

د- اینکه مسیحیت و اسلام تمدن هستند یا ارزش (اخلاق)، مسئله‌ای قابل بحث است. شفاف‌سازی این مسئله که هنوز هم اهمیت فوق‌العاده‌ی خویش را حفظ می‌کند، آسان نیست. این خود علمای دینی (تئولوگ‌ها) و مؤمنان مسیحی و اسلامی‌اند که

در موضوع یادشده اذهانی مشوش دارند. در رأس نکاتی که روشن نشده‌اند، این موارد قرار دارند: هر دو دین تک‌خدایی تا چه زمانی و تا کجا نظام اعتقادی و اخلاقی هستند؛ روابطشان با جامعه‌ی متمدن و جامعه‌ی مطرود چیست؛ از چه نظر تمدن بوده و از چه نظر در برابر آن نیروی مخالفتی را تشکیل می‌دهند؟

به تفسیر من، این دو اعتقاد و نظام اخلاقی که در شرایط دوران امپراطوری‌های ساسانی و یونان- روم تشکیل شدند، به معنای حمله‌ی بزرگ فرهنگ ایدئولوژیک در برابر فرهنگ مادّی نظام غول‌آسای برده‌داری و ارزش‌های بسیار فاسدشده‌ی ایدئولوژیک آنهاست. اگر به معنای بر ساخت یک جامعه‌ی متمدن جدیدی می‌بودند، همان‌گونه که در تمامی موارد کلاسیک دیده می‌شود، تشکلهای شهری و طبقاتی را مبنا قرار می‌دادند. ایجاد شهر و طبقه، در حیطه‌ی اهداف آنها جای داشت. اما مرادشان از این مسئله، توسعه‌ی اعتقاد و ارزش‌های اخلاقی خویش در درون آنها بود، نه مبدل شدن به جامعه‌ی متمدن. جوانب مطرح‌شان این نبود که معطوف به قدرت باشند؛ یعنی نمی‌خواستند فرهنگ مادّی را به چنگ آورند. برعکس، آرمان‌شان این بود که در برابر موجودیت‌های فرهنگ مادّی غول‌آسا که در عدم تعادل گسترده‌ای با فرهنگ ایدئولوژیک به‌سر برده و معنای خویش را از دست داده بودند، استیلای فرهنگ ایدئولوژیک نوینی را برقرار سازند که بتواند از انسانیت محافظت نماید. بنابراین، اگر اعصار مسیحی و اسلامی به‌عنوان «نظام‌های تمدن» تعریف شوند، معانی ناقص و اشتباهی را به همراه خواهد داشت.

بایستی با تأکید اظهار داشت که سقوط روم، سقوط معمولی یک تمدن یا سقوطی همانند هر سقوط دیگر نیست. با سقوط روم، یک سنت تمدنی حداقل چهار هزار ساله فرو پاشیده است؛ به‌عبارت صحیح‌تر آن را فرو پاشانده‌اند. چون موضوع ما توضیح مفصل دلایل داخلی و خارجی سقوط مذکور نیست، بسیار خلاصه‌وار بدان اشاره می‌نماییم. موردی که در پی آن هستیم، ارتباط میان ارزش‌های جامعه‌ی طبقاتی با مسئله‌ی سقوط عمومی و جایگاه آن است. به راحتی می‌توان گفت که روم به‌غیر از چین (که در ۱۰۰ ق.م به آن هم رسیده بود) نه‌تنها از نظر نهاد برده‌داری بلکه با تمامی فرهنگ مادّی و معنوی‌اش نماینده‌ی کل تمدن‌های عصر اولیه و کلاسیک بود. باید با اهمیت هرچه تمام‌تر بگوییم که محدود شدن به آنالیز رویدادهای حاوی فشارها و

استثمارهای روزانه‌ای که بر جوامع وارد می‌شوند، دلیل اساسی عدم بررسی گسترده‌ی واقعیت است. بزرگ‌ترین انحراف محصول پوزیتیویسم، در همین مورد است. شاید هم معیوب‌ترین جوانب اندیشه‌ی اروپایی، با همین رویکرد پوزیتیویستی در ارتباط است. تا زمانی که جوامع را در گستره‌ی فرهنگ مادّی و معنوی با تمامی تضادهای درگیری‌ها، توازن و ناهمخوانی‌هایش بررسی ننماییم، نمی‌توان تفسیر معناداری به‌عمل آورد و از همین رو نمی‌توان پارادایم‌هایی را برای حیاتی آزاد مطرح ساخت. وقتی با این نگرش مبتنی بر اصطلاحات می‌نگریم، می‌بینیم که همراه با روم، فرهنگ مادّی حاکم که به ابعادی غول‌آسا رسیده و تمامی فرهنگ‌های ایدئولوژیک که دیگر رابطه‌شان با حیات با معنا باقی نمانده، فرو پاشانده شده‌اند. حتی خود معماری شهر رُم، شاهکار و اوج سنت معماری چهار هزار ساله‌ی قبل از خویش و در رأس آن مصر است. همچنین پانتئون روم، در حکم آخرین طبقه‌ی زیگورات‌های چهار هزار سال قبل سومریان و آخرین اما باشکوه‌ترین حالت همان طبقه‌ی فوقانی زیگورات‌ها و مضامین آن است. به همین سبب، فرهنگ‌های مادّی و ایدئولوژیک فروپاشیده، حداقل چهار هزار ساله هستند. تشخیص این موارد، برای من دشوار نبود.

وقتی به فروپاشی و هویت ساقط‌کنندگان آن می‌نگریم، می‌توانیم تحلیل مشابهی را به‌عمل آوریم. حملات [مقاومت‌طلبانه] نیز از اولین هجوم‌های آموری و هوری گرفته تا آخرین هجوم گُت‌ها، کلیتی را تشکیل می‌دهند. تاریخ مقاومت و حملات اینان نیز، حداقل چهار هزار ساله است. مقاومت درونی که از نوح آغاز شده و تا حضرت محمد پیش می‌آید نیز همانند حلقه‌های یک زنجیر، تاریخی طولانی دارند. نه تنها از نظر مقاطع زمانی، بلکه مکان‌های آنها نیز حاوی معانی عظیمی است. اتکای قبایل کوچنده بر بیابان‌های عربستان و دامنه‌های توروس-زاگرس، اتکا بر بیابان‌های آسیای میانه و اعماق جنگل‌های اروپا، در تشکل‌های فرهنگ مادّی و معنوی قبایل کوچنده آثار عمیقی برجای نهاده است. داستان هر پیامبر، نشان می‌دهد که جماعت پیرامون آن پیامبر با چه دشواری و زحمتی تشکیل شده است. جامعه‌شناسی‌ای که با مرکزیت اروپا ایجاد شده است، حتی نمی‌خواهد این موضوعات در دستور کار نیز قرار گیرد. به همین جهت اگر در خصوص آن‌ها عبارت

«ساختارهای معرفتی‌ای با مرکزیت اروپا» به کار رود، چندان اشتباه نخواهد بود. بدون ارائه‌ی تفسیر بامعنایی درباره‌ی تاریخ تمدن، نمی‌توانیم روم را تعریف کنیم و بدون آشکار نمودن صحیح تاریخ روم، نمی‌توانیم منابع فرهنگ‌های مادّی و ایدئولوژیک اروپا را تعریف نماییم.

تاریخ، دو‌یست سال قبل از سقوط روم را نیز در حکم سده‌های تاریکی و اغتشاش ارزیابی می‌نماید. بنابراین سقوطها، نتیجه‌ی زمان‌های رویدادی سالانه نیست. می‌توان همان تفاسیر را در مورد امپراطوری ساسانی، که دو قلو و نمونه‌ی مشابه شرقی روم بود، نیز ارائه داد. داستان شرقی دولت کاهنی سومر است. تنها به سبب قرار داشتن عنصر زرتشتی در بُن‌مایه‌ی آن، خصلت اخلاقی‌اش به شکل محدودی نیرومند گردیده است. اما همان‌گونه که راجاهای بودایی نتوانستند مانع بر ساخت جوامع متمدنی شوند که بسیار محروم از معنا بوده و وزنه‌ی فرهنگ مادّی‌شان سنگین‌تر بود، همچنین به همان نحو که سقراط قادر نشد فساد موجود در بنیان اخلاقی فرهنگ آتن را برطرف نماید، زرتشت نیز نتوانست از زرق و برق فرهنگ‌های مادّی پارس و ساسانی که ابعادی غول‌پیکر داشت ممانعت به‌عمل آورد. تاریخ می‌گوید که آخرین دوران امپراطوری ساسانی ایران، تفاوتی با روم نداشت. حملات تورانیان از شمال شرق و جوشش مذاهب و باورها از درون، می‌رفت که پایان امپراطوری ساسانی را رقم بزنند. با تصفیه‌شدن جنبش مانی (۲۵۰ ب.م) که تحرک فرهنگ ایدئولوژیک نیرومندی بود، از قلمه‌ی جوانی که برای پیوند لازم بود نیز محروم ماند. اگر چند جنگ اسلامی نمی‌بود، راهبان نسطوری بسان راهبان کاتولیک در غرب (همانند امپراطوران فرهنگ مادّی، آنها نیز در این دوران به نمایندگی از فرهنگ ایدئولوژیک به امپراطورانی مبدل شده بودند) تحت عنوان فرهنگ ایدئولوژیک، رفته‌رفته می‌رفتند تا ایران و پایتخت آن را فتح کنند. فتح اسلامی، مانع از این رویداد شد.

پس از تشریح این‌گونه‌ی معنای سقوط دو امپراطوری بزرگ برده‌دار، به شرایط ظهور و تعریف دو جنبش مشهور یعنی مسیحیت و اسلام پردازیم که خویش را به‌عنوان آلت‌زاتیوهای ایدئولوژیک معرفی نموده‌اند.

روم به‌هنگام بر ساخت جامعه‌ی رسمی خویش، ا فشار در حاشیه‌مانده‌ی بسیار وسیعی را نیز همراه با خود به میدان آورد. این‌ها، گروه‌های قومی کوچنده‌ی سنتی نبودند

و هیچ نوع خصوصیت اتنیکی نیز نداشتند. گروه‌های نوین بی‌طبقه و دون‌پایه‌ای بودند که رومیان آنها را «پرولتر» می‌نامیدند. در حکم گروه‌هایی برخوردار از ایدئولوژی محسوب نمی‌گشتند. تماما در یک خلأ شناور بودند. به عبارتی می‌توان گفت: بیکاران [سیستم] برده‌داری بودند. هر ایدئولوژی‌ای که به سوی آنها روی می‌آورد، می‌توانست بستر لازمه را بیاورد. در دوران امپراطوری روم، همه‌جا مملو از اینان بود. برای نخستین بار در طول تاریخ بود که طبقه‌ی اجتماعی نوینی را تشکیل داده بودند. اندک‌اندک طریقت‌هایی ایجاد شدند که گروه‌های مذکور بستر آن را فراهم می‌آوردند؛ همانند «اسنی»‌هایی که اندکی قبل از عیسی بودند.

هنوز هم بر سر این سؤال که عیسی حقیقتاً یک انسان بود یا نمادی که محیط آن را به‌وجود آورد، مباحثه و گفتگو وجود دارد. این مسئله، از منظر موضوع بحث ما مهم نیست. در سال‌های اولیه‌ی تولد عیسی، روم با قدرت‌یافتن اولین امپراطور خود یعنی آگوستوس به اوج خویش رسیده بود. پادشاهی کوچک یهودی پیش‌تر پس از مقاومت‌های بزرگ فتح شده بود؛ استیلای بر آن در حکم تسخیر مدیترانه‌ی شرقی بود. از طریق فرمانداری عمومی اداره می‌گشت. مزدوری، گرایش بود که طبقات بالایی در آن استاد شده بودند. با توجه به اینکه مزدوران یهودی از دوران مُرود و فرعون بدین سو تجربه اندوخته بودند، در مزدوری برای روم نیز دچار زحمت و دشواری نمی‌گشتند. در مقابل این مزدوری، همیشه گرایش قوی آزادیخواهانه‌ای نیز از زمان ابراهیم و موسی بدین سو، وجود داشته است. عیسی، تداوم این سنت بود. قدس همیشه بسان دختری تصویر می‌گردد که آماده‌ی تاجگذاری است. از روایت‌ها درمی‌یابیم که عیسی نیز از نظر ایدئولوژیک، خواستار این دختر بوده است. می‌توانیم آخرین اقدام او و مصلوب‌شدنش در نتیجه‌ی این اقدام را نیز نشأت‌گرفته از چنین هدفی تفسیر نماییم. در آغاز، نه یک جنبش سازمانی منظم و نه مانیفست ایدئولوژیک، هیچ‌کدام وجود نداشت. گروه کوچکی شبیه خویش داشت که با پیوندهایی بسیار سست، به وی پایبند بودند. اینان، اولین پیشاهنگانی بودند که حواری نامیده می‌شوند. نمی‌توان گفت که از نظر اتنیکی، در میان هیرارشی و رسمیت جایگاهی داشته‌اند. مصلوب‌کردن، شیوه‌ی مجازاتی است که در منطقه بسیار اجرا می‌گردید. این ابداع وحشتناک نیز همانند تکه‌پاره‌نمودن انسان‌ها توسط

شیران، به دست رومیان صورت گرفت. می‌دانیم اعضای گروه‌هایی که از این مجازات مرعوب می‌شدند، در اولین وهله به مناطق داخلی سوریه و سواحلش می‌گریختند. ابراهیم نیز از ترس مُرود برعکس آن‌ها، به منطقه‌ای کوچ کرد که بعدها قُدس در آنجا احداث شد. در این دوران، وجود فراز و نشیب‌های مشابه و فراوان، امری طبیعی است. اما صد سال بعد، اولین پیش‌نویس‌های انجیل به نگارش درمی‌آیند. مثلاً یکی از اولین پیش‌نویس‌ها، انجیل مارسیون است که امروزه مفقود می‌باشد. در پیوند با همان مسیر امپراطوری روم، اولین قَدّیسان در سده‌ی دوم و سوم ظهور می‌کنند. سده‌ی چهارم، سده‌ای کاملاً مسیحی است. با رسمی اعلان نمودن دین مسیحیت از طرف امپراطور «کنستانتین»، هم در موجودیت «قَدّیسان» و هم در شمار گروه‌های معتقد، انفجاری صورت می‌گیرد. در این دوران، اولین تمایزات مذهبی و مسیحیت رسمی (مسیحیت دولتی) مطرح می‌شوند. همان‌گونه که می‌دانیم، در مسیحیت اعتقاد «تثلیث» حاکم است. می‌توان آن را تحت عنوان نمادهای خدایی پدر- مادر- پسر تفسیر نمود. هرچند موضوع ما مبحثی یزدان‌شناختی نیست، اما می‌دانیم که بنیان این اعتقاد بسیار کهن است. سومریان، اولین جامعه‌ای بودند که این اعتقاد را به زیگورات‌ها بردند. یزدبانو- مادر یعنی «اینانا»، خدا- پدر یعنی «ان» و خدا- پسر یعنی «انکی»، اولین تثلیث پانتئون است که بایستی بدان اشاره کرد. بنابراین، همان‌گونه که مکرراً گفته می‌شود، گزاره‌ای حاکی از «تأثیرپذیری شدید مسیحیت از پاگانیزم» را می‌توان بی‌اهمیت انگاشت. اما مورد جالب‌تر این است که خود عیسی از میان سنت عبرانی برخاسته یا آن‌گونه محسوب می‌شود. سنت ابراهیم، تضاد شدیدی با پاگانیزم دارد. اما در جریانی دینی که به نام عیسی مقاومت می‌کند، انگار این دو سنت با هم به سازش رسیده‌اند. به نظر من، تفسیر صحیح نیز همین است.

این مورد که تشویش‌گر اذهان است، بعدها منجر به مباحث دامنه‌دار، تفرقه‌ها و درگیری‌های مذهبی شد. در ماهیت مباحث نیز این نکته وجود دارد که آیا عیسی ماهیتی خدایی دارد یا انسانی. هنگامی که به تحلیل و ارزیابی این اختلاف می‌پردازیم، مشاهده می‌نماییم آنهایی که معتقدند عیسی دارای ماهیتی خدایی است، اکثراً کسانی هستند که مسیحیت رسمی را می‌پذیرند. خود کنستانتین در

زمره‌ی کسانی است که همین تفسیر، یعنی الوهیت عیسی را می‌پذیرند. همان‌گونه که می‌دانیم الوهیت دولتی، الوهیتی است که رسمیت یافته است. پایه و بستر آن را نیز کاهنان سومری نهاده‌اند. تمایز ادیان، بر اساس دو بستر اجتماعی، برای اولین بار از سومریان آغاز می‌شود. الوهیت انسان نیز از فرهنگ جامعه‌ی نئولیتیک به‌جای مانده یا حاوی بازمانده‌های مهمی از آن فرهنگ است. پاگانیزم نیز چنین جوانبی دارد. طرف دیگر، یعنی ادعایی حاکی از اینکه عیسی منش یا کاراکتری انسانی دارد، تفسیر یا گرایش دینی گروه‌هایی است که خارج از آنها بوده و دولتی نشده‌اند. همانند تفاوت مذهب رسمی سنی (دین دولتی) و مذهب علوی (یعنی دین جامعه‌ی غیردولتی) در اسلام.

طی سده‌ی چهارم، دو تحول بزرگ در مسیحیت روی می‌دهد. اولی، دگردیسی آن به دین دولتی است. این امر در عین حال، به‌معنای آن است که به شکل دین تمدنی درآمده است. در صدد برآمده‌اند بحران معنوی عمیقی که در فرهنگ مادّی روم وجود دارد - یعنی بحران مشروعیت- را این‌گونه پشت سر بگذارند. تحول دیگر، توده‌ای شدن آن است. از حالت اعتقاد گروه‌های محدود قدّیسانی که در قرون اولیه وجود داشت، بیرون آمده و به دین رسمی یا غیر رسمی گروه‌های بزرگ خلقی مبدل شده است. ارمنیان، آشوریان، هلن‌ها و لاتین‌ها اولین گروه‌های خلقی‌اند که در زمینه‌ی پذیرش مسیحیت به ذهن‌خاطر می‌کنند.

این‌گونه به «مقطع» زمانی معروفی وارد می‌شویم که آن را قرون وسطی می‌نامند: یعنی از یک سو روم اصیل سقوط نموده و روم کنستانتینی به‌جای آن ظهور کرده که متکی بر مشروعیت مسیحی است، و از دیگر سو توسعه‌ی بهمن‌وار مسیحیت رخ می‌نمایاند که به‌عنوان گامی بزرگ در فرهنگ ایدئولوژیک محسوب می‌گردد. این دو بازیگر در مقطعی که عصر تاریکی نامیده می‌شود، مقتضیات اعتقاد «تثلیث» موجود در مسیحیت را برآورده می‌سازند: دین خدای رسمی و دین خدایان غیر رسمی. انشعاب تاریخی یادشده، به شکلی تحول‌یافته در قرون وسطی نیز ادامه می‌یابد. درگیری مابین آنها نیز به‌صورت بسیار خونینی سپری گردیده. کشاکشی که قبلاً با پاگانیزم‌ها داشته‌اند، به حوزه‌ی درگیری بین عیسی‌الوهی و عیسی‌انسانی منتقل شده است. در تحلیل آخر می‌توان گفت چیزی که روی داده، تداوم سنت مبارزه‌ی

بین نیروهای تمدنی و نیروهای طبقاتی و اتنیکی، در شرایط جدید و زیر نقاب‌های تازه‌ای است.

تفسیری آشکارتر در مورد انشعاب یادشده، بدین شکل است: یک طیف از آن‌هایی که حمله‌ی ایدئولوژیک- فرهنگی نوین را صورت دادند و دارای بنیان‌های ژرف تاریخی بودند، متمدن گشته، دست به سازش با فرهنگ مادی زده و بدین‌گونه فاسد گردیده است؛ بخش دیگر نیز از سازش گریخته و همچنان در پی هژمونی ایدئولوژیک- فرهنگی می‌شتابد.

ارزیابی مدت‌زمان حدود هزار سال پس از سقوط روم (۵۰۰ تا ۱۵۰۰ ب.م) به‌عنوان «دوران کشمکش، درگیری و سازش‌های بزرگ» بین گرایشی که می‌خواهد برتری فرهنگ مادی را ادامه دهد با گرایشی که نمی‌خواهد از برتری ایدئولوژیک- فرهنگی دست کشد، چنان کیفیتی دارد که می‌تواند پاسخ کامل‌تری به رئالیت‌ه و واقعیت تاریخی بدهد. تعابیر «قرون تاریک وسطی» یا «عصر فتودالی»، تنها می‌توانند جواب‌هایی نسبی به واقعیت بدهند.

کیفیت اساسی این هزار سال را سقوط فرهنگ مادی روم تعیین می‌نماید. پاسخ‌دادن به این پرسش که آیا مسیحیت یا دیگر فرهنگ‌های ایدئولوژیک و عناصر مادی توانسته‌اند خلأ به‌وجودآمده را پر کنند یا نه، امکان ارزیابی قوی‌تری را فراهم می‌آورد.

در غرب (به‌عبارت صحیح‌تر در تمامی اروپا)، شهرهای کوچکی به‌منزله‌ی گامی نوین و در شرق، بیزانس در حکم عناصر فرهنگ مادی، احداث شده‌اند. به‌واقع نیز می‌توانیم تاریخ فرهنگ مادی اروپا را به این جنبش شهرسازی پیوند بزنیم. اگر پاریسی که قدمت آن به سده‌ی چهارم می‌رسد را به‌عنوان یک مرکز سکونت رومی ارزیابی کنیم، وقتی به سال‌های ۱۵۰۰ می‌رسیم نمی‌توانیم از حاکمیت یک فرهنگ مادی بحث کنیم. شهرهایی که به‌وجود می‌آیند، همان‌گونه که قابل مقایسه با روم نیستند، چندان نتوانسته‌اند از ساختارهای شهری مزوپوتامیا در ۳۰۰۰ الی ۲۰۰۰ ق.م و هردو کناره‌ی اژه در ۶۰۰ الی ۳۰۰ ق.م گذار نمایند. کاخ‌هایی که بنا گردیده‌اند، چندان قادر به گذار از معماری قلعه‌ها و کاخ‌هایی نبوده‌اند که طی ۲۰۰۰ الی ۱۵۰۰ ق.م در سلسله‌جبال توروس- زاگرس ساخته شده‌اند. خلاصه، همچنان‌که شهرنشینی

اروپا در دوره‌ی ۱۵۰۰ الی ۵۰۰ ق.م کیفیت گذار از «عصر تاریکی» را ندارد، می‌توانیم بگوییم هژمونی فرهنگ معنوی نوین یعنی فرهنگ ایدئولوژیک مسیحی، برتری بیشتری دارد. برتری مسیحیت، بی‌شک برای تاریخ اروپا بسیار مهم است. تشخیص صحیح‌تر این است که به‌جای تفاسیری که قائل به فتح اروپا توسط فرهنگ مادی هستند، تاریخ‌شناسان تعبیر «فتح اروپا توسط فرهنگ معنوی، یعنی فتح از طریق ارزش‌های روحی و اعتقادی مسیحیت» را برای دوران یادشده به‌کار برند.

پرسش اصلی و مهم این است که چرا روم تنها توانست در سطح فرهنگ مادی دو هزار سال پیش باقی‌ماند؟ مهم‌تر این است که اعتقاد و نظام ارزش‌های معنوی‌ای همچون مسیحیت، که چندان نمی‌توانست نیاز و عطش فرهنگ ایدئولوژیک موجود را برطرف سازد، قادر گردید پیرومندان اروپا را فتح نماید. دلیل اساسی، باکره‌گی نئولیتیکی اروپاست. هرآنچه بکاری، درو خواهی کرد! تاریخی هزار ساله نیز این واقعیت را اثبات نموده است. دومین دلیل می‌تواند ریشه‌ای خارجی داشته باشد: تهدید حملات ترک‌ها، هم تحت عنوان اسلام و هم بت‌پرستی و تهدید حمله‌ی اعراب از سمت جنوب از طریق سیسیل و اسپانیا. وقتی این دو عامل تلفیق می‌گردند، بهتر می‌توان مدت‌زمان طولانی قرون وسطای اروپا و «تاریکی» این عصر را درک نمود. در این شرایط به مسیحیت نیاز بود؛ زیرا پاگانیسم همراه با روم سقوط کرد. مسیحیت، از مدت‌ها پیش نقص معنا و مفهوم پاگانیسم اروپا را - به‌مثابه‌ی اعتقاد و معنویات- نشان داده بود. بدین ترتیب، شرایط مطلوب جهت هژمونی مسیحیت به‌منزله‌ی عنصر ایدئولوژیک- فرهنگی، فراهم بود. فرهنگ مادی آن، همیشه در برابر روم کم‌رنگ بود. نمی‌توانست با فرهنگ مادی شرق نیز مقایسه شود. پاریس‌های شکوهمند، نمی‌توانستند به دست اجتماعاتی که از نئولیتیک سر برآورده بودند، پدید آیند. به نظر من این دو نقص، یعنی عدم توان مسیحیت در رفع عطش فرهنگ ایدئولوژیک و باقی‌ماندن ساختار شهری در سطح چند هزار سال قبل، راه پیشرفت مادی بزرگ اروپا در سده‌ی شانزدهم را گشوده است.

بین پیشرفت بزرگ فرهنگ مادی، و هژمونی مسیحیت به‌مثابه‌ی فرهنگ ایدئولوژیک، رابطه‌ی تنگاتنگی وجود دارد. همچنان‌که درگیری‌های بزرگ دینی و مذهبی، مصداقی بر این واقعیت است. کاپیتالیسم اروپا به‌منزله‌ی حمله‌ی بزرگ فرهنگ مادی،

ضعف‌های مسیحیتی را که از عناصر قوی ایدئولوژیک محروم است، به‌خوبی به‌کار گرفته؛ خود را پنهان نموده، با استفاده از خلأهای ناشی از شکاف‌های جوامع توانسته خویش را سرپا نگه دارد و به‌اندازه‌ای که هیچ تمدنی پیش‌تر جسارت آن را نیافته بود کلاشدگی (کسب ارزش تبادلی) و «طریقتِ» تاجر-سود را به صورت نیروی رسمی تمدن درآورد و عصر نوینی را بنا نهد. از این لحاظ قادر گشته است که از مرحله‌ی میانی فرهنگ مادی روم، به آخرین مرحله‌ی آن برسد. در بخش بعدی مفصلاً به تحلیل این مسئله می‌پردازیم که عصر موسوم به مدرنیته‌ی کاپیتالیستی را به‌عنوان بحران تمدن تعبیر خواهیم کرد یا به‌صورت شکل سرطانی‌شده‌ی تمدن یا آخرین دوره‌ی کهنسالی آن.

حکایت اسلام، موضوعی بغرنج‌تر است. چه متمدن شدن سریع آن و چه ورودش به عرصه‌ی درگیری‌های مذهبی با یهودیت و مسیحیت، همچنین کشمکش‌های مذهبی ژرف و درونی خویش از همان روزهای آغازین، کافی است تا پیچیدگی مسئله را نشان دهد.

همچنان‌که قبلاً نیز گفته بودیم، دویست سال قبل از حضرت محمد را می‌توان به‌عنوان بحران آخرین دوره‌ی تمدن برده‌داری نیز تفسیر نمود. مسیحیتی که نیرومندتر شده، از این بحران بیرون آمده و توانسته است با موفقیت مبدل به اولین سازمان بزرگ اقشار اجتماعی محروم شود. حقیقتاً در این سده‌ها صومعه‌های بسیاری احداث کرده، حتی علاقه‌ی خلق‌های محروم را نیز جلب نموده و توانسته است نیروی آلتزناتیوی را تشکیل دهد. مسیحیت مسائل بسیاری دارد؛ اما چون با اسلام ریشه‌ی مشترکی دارد، می‌خواهم این موارد را یکجا ارزیابی نمایم. همچنین درصدم به تفسیری درباره‌ی احتمال سربرآوردن گزینه‌هایی دیگر و ظهور اسلام بپردازم و این بخش را به پایان ببرم.

جهت ارائه‌ی تفسیری درباره‌ی ظهور اسلام، باید به عناصر بسیاری رجوع نمود. اولی؛ اسلام، آخرین دین سنت ابراهیمی است و خود را بر اساس این سنت پایه‌ریزی نموده. به این ترتیب، به شیوه‌ی ابراهیمی که حداقل دو هزار سال قدمت دارد ظهور می‌نماید. نتیجه‌ی حاصل از چنین خصوصیتی این است: از یک نظر، درگیری اعراب-یهودیان به‌معنای درگیری بین دو مذهب یک دین است. دومی؛ اسلام، ذهنیت

موجود در مکه که از آنجا ظهور نمود را به‌عنوان عصر جاهلیت ارزیابی می‌نماید. به نوعی می‌توان گفت، نقدی است بر پاگان‌سوم مکه. سومی؛ به سبب گفتگوی بین خود حضرت محمد و راهبان نسطوری، می‌توان بین اسلام و مسیحیت نیز رابطه‌ای برقرار ساخت. چهارمی؛ هم کار کردن محمد برای خدیجه‌ی تاجر و هم ازدواج با وی در دوران بعدی، رابطه‌ی اسلام با تجارت را نشان می‌دهد. پنجمی؛ اسلام، شدیداً متأثر از محیط قبیله‌گرایی است که همیشه در میان اعراب مطرح بوده و قدمتی هزاران ساله دارد. ششمی؛ اسلام مصادف با آخرین عصر پرشکوه امپراطوری‌های بیزانس و ساسانی بوده است.

در مورد تأثیری که عناصر اساسی یادشده همراه با بسیاری از عناصر فرعی، بر روی ظهور اسلام نهاده‌اند، می‌توان چندین جلد کتاب نوشت. مرادمان از این مطالب این است که بگوییم: اسلام وقوع معجزه‌ای در بیابان نبوده بلکه محصول شرایط نیرومند مادی و تاریخی است. به اندازه‌ی توانمند بودنش، ناتوانی‌اش نیز با همین شرایط در ارتباط است. نه همانند سومر، نخستین سنتز تمدن است و نه همانند روم، آخرین سنتز؛ بلکه جنبه‌ی مهمش این است که یک جنبش اعتقادی و اخلاقی است. خود حضرت محمد، همانند ابراهیم، موسی و عیسی شخصیتی نامعلوم نیست. آگاهی‌هایی در مورد بسیاری از ویژگی‌های او وجود دارد. خود «قرآن» که پیام اوست، هیچ قوم، قبیله و طبقه‌ی خاصی را مورد خطاب قرار نمی‌دهد؛ بلکه هدفش تمامی انسانیت است. درواقع بایستی کلمه‌ی «الله» - اصطلاحی که در قرآن بیش از همه چیز به گوش می‌رسد - موضوع اساسی فعالیت‌های یزدان‌شناختی باشد. محمد، تحت تأثیر عمیق این اصطلاح است. آن را به‌عنوان «رب» یعنی سرور تمامی عالم‌ها ارزیابی می‌نماید. کلمه [الله] در کتاب مقدس بسیار تکرار می‌شود. کلمه‌ی الله، که دارای این‌همه عظمت اصطلاحی و مفهومی است، از نظرگاه جامعه‌شناسی چنان ظرفیتی دارد که می‌تواند الوهیت طبیعت و الوهیت اجتماعی را یکی نماید. نود و نه صفتی که دارد، بیانگر تأثیر مشترک قوای طبیعت و قوای اجتماعی است. مواردی که پیروان اسلام به‌عنوان «دستورات و قوانین ابدی» قبول می‌نمایند، شدیداً مبهم‌اند. به اندازه‌ی گذرا بودن صفاتی با ریشه‌ی اجتماعی، هر کدام از نشانه‌های ظاهری طبیعت نیز نمی‌تواند ارزشی قانونی داشته باشد. این در حالی‌ست که خود قانون‌گرایی، نتیجه‌ی

مقرراتی بودن شدید قبایل یهودی است. همیشه می‌توان از «گرایشاتی» بحث نمود که کفه‌ی سنگین را در جامعه تشکیل می‌دهند. بعدها این نگرش قانون‌گرایانه، راه بر تعصب شدیدی هموار نمود که در جامعه‌ی اسلامی به‌وجود آمد. شاید قانون‌گرایی قاطع، جهت‌گذار از آنارشیسم قبیل‌های، از نظر پیشرفت اجتماعی سودبخش واقع شده باشد. اما وقتی به خصیصه‌ی سرعت پیشرفت اجتماعی توجه شود، خودبه‌خود خطر این نگرش «امت» درک‌پذیر می‌گردد.

اعتقاد نیرومند محمد به الله، نیروی متافیزیکی وی را تعیین می‌نماید. حداقل به‌واسطه‌ی پذیرفتن وجود نیرویی فراتر از خود، به بیماری خدا شدن که از سومر تا روم شاهد آن هستیم، گرفتار نمی‌آید. در مقایسه با کشمکش شدیدی که بر سر الوهیت عیسی وجود دارد، رویکرد حضرت محمد پیشرفته‌تر است. اما عدم‌گذار از قاطعیت موسوی، جنبه‌ی منفی آن است. هزینه‌ی سنگین این عملکرد، در درگیری اعراب-اسرائیل پرداخته می‌شود.

اینکه در جامعه‌ی مقصود نظر حضرت محمد، وزنه‌ی جنبه‌ی فرهنگ مادی سنگین‌تر است یا جنبه‌ی ایدئولوژیک، موضوعی است که ارزش بحث و گفتگو را دارد. با ظهور مسیحیت، عنصر اخلاقی اهمیت یافته و در اسلام نیز - به نظر من - توازن نیرومندی بین هر دو برقرار شده است. به‌رغم اینکه محتوایش ناکافی و محل بحث است، توازن میان فرهنگ مادی و ایدئولوژیک آن می‌تواند در حکم جنبه‌ی نیرومند اسلام محسوب گردد. این حدیث حضرت محمد که می‌گوید: «چنان به کار آخرت پرداز که پنداری فردا خواهی مُرد و چنان به کار دنیا مشغول شو که گویی هیچ‌گاه نخواهی مُرد» به‌خوبی این ساختار [اسلام] را تشریح می‌نماید. می‌دانیم که نظام‌های سنتی روم، بیزانس، ساسانی و حتی نظام‌های کهن فرعون و نمرود را نپذیرفته و آن‌ها را شدیداً به انتقاد گرفته است. از این نظر، یک منتقد نیرومند در زمینه‌ی نقد تمدن است. اما چه شرایط مادی عصر و چه ظرفیت ایدئولوژیک محمد، کفایت توضیح نگرش خویش در زمینه‌ی «شهر» را نمی‌دهد. به وضعیت عدم ارائه‌ی آلترناتیو از سوی سوسیالیست‌های امروزین شباهت دارد. اما دعوت بزرگ وی به اخلاق، نشان می‌دهد که کاملاً متوجه بیماری‌های جامعه‌ی متمدن بوده است. از این نظر، یک اصلاح‌طلب و حتی انقلابی پرتوان است. جامعه‌ای که اخلاق در آن حاکم نباشد را نمی‌پذیرد. مقرراتی را نیز که

در مورد بهره‌ی سرمایه (ربا) وضع نموده، از توسعه‌ی بیماری‌وار جامعه‌ی کاپیتالیستی ممانعت می‌کند. پیش از هرچیز با توجه به ساختار شخصیتی حضرت محمد به نظر می‌آید که در این موارد، از مسیحیت و یهودیت پیشرفته‌تر است. از گرایش وی در زمینه‌ی مخالفت با برده‌داری، آگاهیم. در موضوع بردگان، فوق‌العاده مهربان است و از آزاد نمودن آن‌ها پشتیبانی می‌نماید. رویکرد وی در برابر زن، اگرچه از آزادی و برابری به‌دور بوده؛ اما از بردگی عمیق زنان نیز متنفر است. از اینکه شمار فراوانی همسر و جاریه داشته، می‌توان نتیجه گرفت که دارای هر دو گرایش است. «مالکیت و تفاوت طبقاتی» را در جامعه می‌پذیرد؛ اما دقیقاً همانند یک سوسیال دموکرات برخورد کرده، با مالیات‌های افراطی سعی در ممانعت از انحصار و حاکمیت اجتماعی انحصارگران دارد.

در این کلام مختصر به راحتی می‌توان گفت که حضرت محمد و اسلام، به‌شیوه‌ای بسیار استادانه، نه طرفدار یک فرهنگ مادی بی‌توازن هستند و نه می‌خواهند به‌شکل فرهنگ ایدئولوژیک محضی باقی بمانند. این جنبه‌اش به‌خوبی روشن می‌نماید که چرا هم در مقابل نیروهای تمدن و هم سایر تشکلهای ایدئولوژیک- فرهنگی، نیرومند شده‌اند. شاید هم به‌غیر از کاهنان سومری و مصری، هیچ جنبش اجتماعی به اندازه‌ی اسلام نتوانسته اتحاد فرهنگ مادی و ایدئولوژیک را به‌گونه‌ای زبردستانه با هم پیشبرد دهد. اگر امروزه هنوز هم از نیرومند شدن اسلام رادیکال یا سیاسی بحث می‌نماییم، ناچاریم این خصوصیت ساختاری‌اش که راه بر گرایش‌های اینچنینی گشوده را نیز به‌خوبی درک کنیم.

بازتفسیر پیشرفت و تحول فرهنگ مادی و ایدئولوژیک پس از سقوط روم و ساسانی، مفید خواهد بود.

از سقوط [روم] پیداست که نظام چهارهزار ساله‌ی برده‌داری ضمن اینکه تخریبات عمیقی بر روی وجدان یعنی اخلاق انسان‌ها به‌جای نهاده است، خلأهای بزرگی ایجاد نموده و سامان‌بخشی‌های حقوقی - یعنی آخرین تنظیمات حقوقی‌ای که رومیان انجام دادند- نتوانسته خلأهای ذکرشده را پر نماید. آشکار است که در جهان اعتقاد و باورداشت نیز، خلأ بزرگی ایجاد شده است. برملا گردید خدایانی که چهار هزار سال است سعی بر باوراندن آنها دارند، به‌هیچ‌وجه چنان نیستند که تصورشان

می‌کردند. بت‌پرستی، قداست دیرباز خویش را از دست داده بود. ادعا می‌شود، دورانی آغاز گردیده که حتی بهترین پیکره‌ی ژوپیتر نیز ارزشی نداشته است. ساختارهای غول‌آسای مادّی، انسانیتی ویران‌شده را برجای نهاده است. جنگ‌های مستمر، «صلح» را به‌صورت یک اتوپیا درآورده بود.

می‌توان گفت که این دوران، حالتی کاملاً بحرانی و کاتوتیک داشته است. مقررات و آشکال حیاتی کهن، ارزش خویش را از دست داده و مورد نوینی نیز چندان وجود نداشته است. هرکس در انتظار پیامی رهایی‌بخش بوده است. محیط چنان کیفیتی داشته که مفاهیم بهشت و جهنم، کاملاً از آن احساس می‌شده است. توده‌های بی‌کار و به حال خود رهاشده‌ی بردگان مناطق مرکزی، و حرکت‌های اقوام کوچنده‌ی پیرامون، رو به تراکم نهاده بود. محیطی ایده‌آل ایجاد شده بود که پیام نجات‌بخش تاریخی، انعکاس خوبی در آن داشت. سپیده‌دم جنبش‌های عظیم، فرا رسیده بود. به زبان امروزی می‌توان گفت: نیاز فوری در آن شرایط، اتوپیا و برنامه‌های نوین بودند. جنبش‌های عظیم، در نتیجه‌ی اتوپیا و برنامه‌های بزرگ می‌توانند تحقق بیابند. پیش از آن، در تمامی طول تاریخ تمدن نیز به اتوپیاها و برنامه‌های نجات‌بخش احساس نیاز می‌شد. جنبش‌هایی که در داخل و خارج وجود داشتند، همواره نسخه‌های نجات‌بخش اتوپیایی و پراکتیکی داشتند. اما بحران ساختاری و کارکردی نظام برده‌داری، این بار بسیار ژرف بود. وضعیت و شرایطی باقی نمانده بود که نظام‌های جدید برده‌داری در آن برقرار گردند.

در چنین شرایطی، انسانیت هم از لحاظ وجدانی و هم از نظر ذهنیتی، عطش شدیدی داشت. وقتی آخرین ساختارهای مادّی که نظام را سرپا نگه می‌داشتند تداوم‌ناپذیر گشتند، بدان معنا بود که شرایط برای ادیان جهانی (پیام‌های نجات‌بخشی که وجدان و ذهن انسان را خطاب قرار می‌دادند) کامل شده است. این پرسش کنج‌کاوی فراوانی برمی‌انگیزد: اگر عصر تازه، برده‌داری نوینی نیست پس چه نوع عصری خواهد بود؟

درباره‌ی جامعه‌ی فتودالی، سخنان بسیاری بر زبان رانده شده است. می‌گویند پس از نظام برده‌داری قدیمی، پدید آمده است. اما قدمت بیگ‌نشینی‌هایی که مشابه بیگ‌نشینی‌های رایج فتودالی بوده‌اند، به ۴۰۰۰ ق.م بازمی‌گردد. در مورد قصرهایش

نیز می‌توان یادآوری نمود که در سال‌های ۲۰۰۰ ق.م نمونه‌های مستحکم‌تری بنا شده بود. گروه‌های خدمتکار و روستایی که پیرامون اکثر آنها موجود بوده، قبلاً نیز در همه‌جا وجود داشته است. هنگام فروپاشی امپراطوری‌ها، یا بیگ‌نشین‌های فراوانی سر برمی‌آوردند یا یکی از اجزای هیرارشی درون اجتماع آن اکتیویته، به‌راحتی می‌توانست بیگ‌نشین خویش را برقرار سازد. دولت‌هایی با ساختار کوچک، که پس از رومیان و ساسانیان برپا شدند، تفاوت چندانی با نمونه‌هایی از همان دست در دوران قدیمی نداشتند. امپراطوری‌ها چیزی نبودند جز فدراسیون‌ها یا کنفدراسیون‌هایی که از اتحاد تعداد اندک یا پرشماری از این [بیگ‌نشین]‌ها، تشکیل شده بودند. دهکده‌ها و ذهنیت‌هایشان تفاوت چندانی با نمونه‌های دوران نئولیتیکی نداشتند که حداقل در ۶۰۰۰ ق.م، نهادینه شده بود. در روابط زن و مرد، چیزی تغییر نیافته بود. روابط سرف و سینیور (ارباب و رعیت) از روابط بسیار کهن آغا و بنده [به‌عبارتی برده‌دار و برده]، متفاوت‌تر نبودند. مالکیت نیز عین همان مالکیت بود. در زمینه‌ی ابزارهای تولیدی، وضعیتی انقلابی وجود نداشت. از ساختار و ماهیت حکمرانان و خدایان‌شان بسیار گفتیم. بنابراین دشوار می‌توان نظام‌های مادّی‌شان را که در سده‌های پنجم و ششم ب.م ایجاد شده‌اند، تمدنی نوین محسوب نمود. همچنان که ساختارهای شهری اروپا، به هیچ روی برای تمدنی نوین کافی نبود. امپراطوری‌هایی که برپا شده‌اند، برخلاف آنچه بسیار مدح و ثنا می‌شوند، چیزی بیش از پس‌مانده‌های روم نبوده‌اند. برای موارد موجود در شرق نیز می‌توان همان چیز را گفت. به نظر من، اطلاق عنوان «بازمانده‌های نظام پیش‌سرمایه‌داری» بر اینها، معنادارتر است. پس‌مانده‌ی چیزی نظیر بقایای خانه یا محله‌های کوچک موجود در یک ویرانه است. نهایتاً اینکه از بازنگری موارد گذشته، آن‌سوتر نمی‌روند. اما نباید ساختاربندی‌های مادّی ماقبل کاپیتالیسم را منکر شد. ساختارهای گذار به کاپیتالیسم، ممکن است متفاوت‌تر باشند. شهرنشینی‌های اروپا، به‌ویژه پس از سده‌ی دهم ب.م به‌منزله‌ی اولین گام‌های کاپیتالیسم می‌باشند. بنابراین اگر اصطلاحات «فئودالیسم» و «عصر تاریک قرون وسطی» را چندان به‌کار نبریم، می‌تواند آموزنده‌تر باشد. تفسیر نزدیک‌تر به واقعیت این است که خدایان نقاب‌دار چهار هزار ساله و نظام جامعه‌ی به‌بردگی‌درآمده در چارچوب «مقطع طولانی‌مدت» فروپاشیده‌اند. فروپاشی نظام نئولیتیکی، هنوز هم

ادامه دارد. منظورم این است که فروپاشی نظام‌های مقطع طولانی‌مدت، ممکن است طولانی بوده و صدها سال ادامه یابد. شاید پی‌درپی بازنگری هم بشوند. اگر بر سر نام‌گذاری آنها پافشاری شود، نهایتاً می‌توان آنها را «نظام‌های دیر هنگام دوران پس از سده‌های پنجم و ششم» عنوان کرد.

تمامی این موارد از نظر اسلام و مسیحیت، دارای چه معنایی هستند؟ در اتوپیاهایشان، از وعده‌ی بهشت فراتر نمی‌روند. در مورد نظام‌های «سعادت هزاران ساله» ی آنان نیز بحث می‌شود. این بخشی است که در هر اتوپیایی بر زبان رانده می‌شود. وعده‌ی «بهشت»، همیشه حسرت انسان‌هایی را در نظرم تداعی می‌نماید که در بیابانی گرم و تفریده در آرزوی «واحه» به سر می‌برند. مورد مخالف آن [بهشت]، حیاتی است که به برهوت مبدل گشته. پیامبران می‌توانند برای این جماعت‌های مورد خطاب خویش، روزها و آینده‌ی سرشار از امیدی را وعده دهند. مقوله‌ای که تحت نام بهشت، در جایگاه اتوپیای آینده قرار داده می‌شود، چیزی به غیر از جستجوی جهان نوینی نیست. از طرف دیگر، می‌تواند جان‌پناه به اجبار بناشده‌ای باشد برای شخص محکوم به اعدامی که دنیایش از چهار طرف در ظلمت و تاریکی فرو رفته، و یا برای آنها که هیچ امیدی به رهایی ندارند. در لحظه‌های قبل از اعدام صدام، ارتباط میان او و کتاب قرآنی که در دست داشت، بسیار آموزنده است. قرآن، نیروی تصورات شدید ذهنی برای برساختن حیات‌هایی است که در مرحله‌ی اعدام هستند؛ نقطه‌ی امیدی است پس از اینکه دیگر هیچ چاره‌ای باقی نمی‌ماند. بدون آگاهی کامل از شرایط بردگی، نمی‌توان پیام کتاب‌های مقدس را به صورت صحیح تفسیر نمود. اگر منش یا کاراکتر متافیزیکی انسان را از نظر دور نداریم، برساختن اتوپیاها بسیار از جمله بهشت- جهنم، امری ناگزیر است. واقعیت یا همان رئالیته‌ی انسان، چنین موردی را الزامی می‌گرداند. در صورت عکس آن، همان‌گونه که نمی‌توان به راحتی زیست، مسیر حیات‌هایی بهتر و زیباتر نیز گشوده نمی‌شود.

بایستی این مورد را هم بر آن بیافزاییم: خود هراس از مرگ نیز مقوله‌ای اجتماعی است. هراس از مرگ نیز موردی است که برساخته شده یا سبب برساختنش شده‌اند. بنابراین «هراس از مرگ»‌هایی که ایجاد شده‌اند، طی برساخت‌های نوین اجتماعی شاید از میان برداشته شوند. حتی می‌توان بهترین و زیباترین حالت زندگی را از مرگ

آفرید. مرگ‌هایی که در طبیعت روی می‌دهند، هیچگاه همانند مرگ‌های اجتماعی موجود در جامعه‌ی انسانی نیستند. تلخی و حزن‌آلودی بسیار مرگ‌های اجتماعی، از مغایرت آن‌ها با واقعیت مرگ نشأت می‌گیرد. اگرچه بدون وجود مرگ، چیزی به نام حیات نمی‌توانست موجود باشد. به همین دلیل، ارزشمندترین حیات، حیات یا در واقع جاودانگی‌ای است که در آن نسبت به مرگ آگاهی وجود دارد.

اتوپیا‌های اسلام و مسیحیت، برای آنانی که در پی رهایی از بردگی بودند جالب توجه بودند. اما فرجامی که از پس آن می‌آمد، روشن نبود. انگار می‌خواستند تنها با اشاره به حیاتی بهشت‌گونه، از کنار مسئله بگذرند. در موضوع جامعه‌ی نوینی که در آتیه ایجاد خواهد شد، اشاره به نمونه جماعت‌های موجود در صومعه‌ها و مدارس دینی، مسئله را اندکی فهم‌پذیر خواهد ساخت.

مدارس دینی، صومعه‌ها، طریقت‌ها و مذاهب، برنامه‌ی آن‌ها و تلاش‌شان جهت بر ساخت جامعه‌ای نوین است. هر دو دین نیز این را بسیار آزموده و هنوز هم می‌آزمایند. وجود چنین تلاش‌هایی در طی دو هزار سال [برای مسیحیت] و هزار و پانصد سال [برای اسلام]، نباید سبب حیرت شود. از طرف دیگر، بلندپایگان کلیسای مسیحیت و فرماندهان فاتح اسلامی، به راحتی بردگی بازننگری‌شده‌ی دیرهنگامی را آفریدند. اگر توجه شود، این نظام‌های برده‌داری دیرهنگام، به منزله‌ی اتراق‌گاه‌های موقتی فتح می‌باشند. نظام حیاتی پایداری برای تمامی جامعه نیستند. اطلاق عنوان «تمدن اسلام و مسیحیت» بر اینها، اندکی زورکی است. دغدغه‌ی اتوپیاها، ساختن تمدن‌ها نیست؛ بلکه نجات حیات و زیباسازی آن است. پیداست که پرسش در خصوص ماهیت تمدنی که نظام اعتقادی و اخلاقی هر دو آموزه آن را ساخته باشند، فاقد پاسخی منسجم است. در گذار از سیستم چهار هزار ساله، نقشی تعیین‌کننده ایفا نموده‌اند. تحت نام این ادیان، برخی از رژیم‌های بازننگری‌شده‌ی برده‌دار «هم به شکل بیگ‌نشین، هم شهر و هم امپراطوری» بنیان نهاده شدند. اما نمی‌توان اینها را تمدن‌های مسیحی و اسلامی شمرد. تنها می‌توان گفت حالتی از آن‌هاست است که از جنبه‌ی ایدئولوژیک، دچار تحریف شده است. نه کشیش می‌تواند از کلیسا بیرون آید و در کاخ امپراطوری مقیم شود، و نه روحانی می‌تواند از مسجد خارج گردد و در رأس دولت قرار گیرد. هیچ‌گاه هم از اطلاق عنوان «منحرف و گمراه» بر اعضای

به دولت‌رسیده‌ی خویش باز نایستاده‌اند. حکمرانان دولتی را دعوت نموده و هشدار داده‌اند که باید از واجبات دینی پیروی نمایند. چون خصلتی این‌گونه دارند، هنوز موجودیت خویش را ادامه می‌دهند؛ اما به شکلی بسیار بی‌تأثیر و نومیدانه!

ماکس وبر، تمدن کاپیتالیستی را تمدنی می‌نامد که سحر خویش را از دست داده است. البته که در پیشرفته‌ترین نظام فرهنگ مادی، حیات سحرانگیز نمی‌تواند وجود داشته باشد. حیات سحرانگیز، در جهان فرهنگ ایدئولوژیک میسر می‌گردد. اسلام، مسیحیت و فرهنگ‌های مشابه، استعداد سحرانگیزم‌ودن جهان حیات کاپیتالیستی را ندارند. تنها ظرفیت و توان جامعه‌شناسی آزادی است که می‌تواند با استفاده از کل میراث فرهنگ ایدئولوژیک، حیات سحرانگیزی را بیافریند. سعی خواهیم کرد در بخش مربوطه، عمیق‌تر به این موضوع پردازیم. اثبات خواهیم نمود که خود حیات، بزرگ‌ترین ارزش سحرآفرینی را داراست. شعار نوین «یا کاپیتالیسم، یا سوسیالیسم» نیست؛ بلکه بایستی چنین شعاری باشد: «یا کاپیتالیسم، یا حیات آزاد»!

بنابراین در برابر پرسش از دلایل برقراری تمدن کاپیتالیستی می‌توان راحت‌تر به پاسخگویی پرداخت. اسلام و مسیحیت با ختمه‌دهی به امپراطوری‌های غول‌آسای که مانع کاپیتالیسم هستند، و تمدن‌ساختن خود از نظر اهداف و ساختار، دانسته یا نادانسته اندکی محیط لازم را برای کاپیتالیسم فراهم آورده‌اند. والرش‌تاین با گفتن اینکه «امپراطوری‌ها در چالش با کاپیتالیسم‌اند»، دیدگاه توانمندانه‌ای ارائه داده است. ماکس وبر در کتاب خویش که «اخلاق پروتستانی و روح کاپیتالیسم» نام دارد، به‌صورت قابل فهم‌تر نشان می‌دهد که چگونه راه بر روی کاپیتالیسم گشوده شد. با این حال آیا راه‌حلی بدون تمدن می‌توانست وجود داشته باشد؟ جواب مثبت این پرسش، چیزی همانند برگشت به نئولیتیک می‌گشت. چون نمی‌توانستند شهرها را از میان بردارند، نمی‌توانستند از تجارت نیز جلوگیری کنند. نمی‌توانستند جامعه‌ی مردسالار را به کناری بگذارند. هر اندازه انتقاد شوند نیز، در آن شرایط نمی‌توانستند دولت را از میان بردارند. زندگی در صومعه‌ها، مدارس دینی، طریقتی و تصوفی، خود نیز نتیجه‌ی این فقدان چاره بود. تأثیرات مخرب و فسادآور مقولات ذکرشده‌ی تمدن را دیده بودند و می‌خواستند رهایی یابند. راهکارهای مورد نظرشان، بی‌تأثیر باقی می‌ماندند. به همین جهت هم بود که محیط را برای موجودیت تمدنی تازه یا

توسعه‌ی آن، باز نگه می‌داشتند.

در این میان، نظر افکندنی دوباره بر حکایت و سرنوشت قبیله‌ی عبرانی، بسیار آموزنده خواهد بود. یهودیان، در موضوع تجارت و پول متخصص بودند. همچنین در زمینه‌ی نویسندگی، بسیار توانمند بودند. در شرایط دوران روم و ساسانی، در تمامی جهان آن روزگار پراکنده شده بودند. در استفاده از نیروی نفوذ پول و تجارت، استعدادی عالی داشتند. همانند روح تمدن مادی و به عبارت بهتر، نیروی پالوده‌شده‌ی آن بودند. نویسندگان، جای پیامبرانی را گرفته بودند که به بهترین وجه خبر از گذشته و آینده می‌دادند. در رأس نیروهایی می‌آمدند که پیش‌شرایط یک نظام تمدنی نوین یا کاپیتالیسم را فراهم می‌آوردند. رد و نشان آنها نیز همواره بر روی اتوپیاها وجود داشت. دین و خدا نیز حوزه‌ی تخصصی آنها بود.

مسیحیت در عصر فرهنگ ایدئولوژیک خویش، تمامی اروپا را فتح نموده بود. ورود محدودی به آسیا داشت. در تمدن آفریقا نیز حضور محسوسی داشت. اسلام، با شتاب از سراسر عربستان گرفته تا شمال آفریقا و آسیای میانه، فتوحات خویش را ادامه داده بود. هم تمامی مناطق نظام تمدن قدیمی را تسخیر کرده بودند و هم مناطق نوینی را به امپراطوری فرهنگ ایدئولوژیک خویش می‌افزودند. اما چیزی که به تحقق می‌پیوست، وسعت‌یابی تمدن نبود. می‌توانیم آن را گسترش‌یابی جهان معنوی نیز بنامیم. مقصود مسیحیت از عبارتی همچون «دولت هزارساله‌ی خداوند»، همین واقعیت بود.

پایه‌های علمی اتوپیاها‌ی هم مسیحیت و هم اسلام، بسیار ضعیف است. جنبه‌ی اخلاقی‌شان پیشرفته است. از فلسفه‌ی کلاسیک یونان تأثیر پذیرفته‌اند. در احیای مجدد آن، ایفای نقش نموده‌اند. به عبارتی می‌توان گفت، یزدان‌شناسی آنها بنیان خویش را از ارسطو و افلاطون می‌گیرد. بخشی را نیز از یزدان‌شناسی مصر و سومر اقتباس کرده‌اند. در خصوص [ارائه‌ی] اتوپیاها‌ی آزادی نیز در وضعیتی عقب‌مانده قرار دارند. مجدداً بایستی بگویم: مورد اساسی برای ادیان، اخلاق است. برخلاف آنچه گمان می‌شود، یزدان‌شناسی موضوع درجه اول و اساسی ادیان نیست. چون اخلاق اهمیت خویش را از دست نداده است، مسیحیت، اسلام و آموزه‌هایی نظیر آنها اهمیت خود را حفظ نمودند. در جلد سوم دفاعیاتم یعنی جامعه‌شناسی آزادی، به

جایگاهشان در تمدن دموکراتیک اشاره خواهم کرد.

اتوپیاها همیشه بدون عیب و نقص نیستند. اکثرا در خدمت چیزی قرار می‌گیرند که در خلاف جهت اهدافشان است. اتوپیا‌های اسلام و مسیحیت اندکی برخلاف اهدافشان، به آمدن کاپیتالیسم خدمت فراوانی نمودند. اما اینکه بسیار با آن درگیر شدند نیز یک واقعیت است. در جلد دوم دفاعیاتم یعنی تمدن کاپیتالیستی، بار دیگر به این موضوع اشاره خواهم نمود.

موردی که به‌عنوان ضمیمه می‌توان برای اسلام بیان داشت، این است که راه غصب نامحدود و به ناحق منطقه و فرهنگش را برای اشراف قبایل بربر و حاکم گشود. بسیار گفته شده که مسیحیت را به عقب رانده است. این‌ها مواردی هستند که برای هر دینی مصداق دارند. حال آنکه اگر درگیری بین اسلام دولتی‌شده و مسیحیت دولتی‌شده، تحت عنوان منازعه‌ی اسلام و مسیحیت نشان داده شود، نمایانگر تمامی واقعیت نخواهد بود. نیک می‌دانیم که این برخوردها ریشه‌ای تمدنی داشته و از دین به‌مثابه‌ی نقاب استفاده شده است.

نتیجه اینکه، عموماً موضوعات فرهنگ ایدئولوژیک- فرهنگ مادی، موضوعاتی معضل‌دارند؛ اما واقعیت‌هایی هستند که باید مورد تحقیق و کندوکاو واقع شوند. نقش درگیری بین برده- ارباب، سرف- سینیور در امر پیشبرد تاریخ، محدود و غیرمستقیم است. چرخ‌های تاریخ، به‌گونه‌ای دیگر می‌چرخند. در این مورد پژوهش می‌نماییم. چیزی که انجام می‌دهیم، تحقیقاتی غیرحرفه‌ای است. اما هم برای درک تاریخ و هم پاسخگویی به مسائل روزگار کنونی، فعالیت‌های بایسته‌ای هستند.

اگر ارزیابی مختصری درباره‌ی جناح دیگر مقاومت‌طلب یعنی نیروهای قومی انجام ندهیم، رویکردمان در قبال موضوع فاقد کلیت خواهد بود. در آخرین دوران تمدن برده‌داری، گت‌ها و هون‌ها از شمال اروپا و اعراب از طرف عربستان هم با تاکتیک‌های مقاومت‌گرانه و هم هجومی خویش، حمله از پی حمله انجام می‌دادند. کوچ یا حمله و مقاومت این اقوامی که هیرارشی قبیله‌ای در آنها توسعه یافته بود و در حالت جامعه‌ی پدرسالار پیشاهمدنی‌ای قرار داشتند که جامعه‌ی بربر عنوانش می‌کنیم، نوعی جنبش فرهنگ ایدئولوژیک‌اند. پرجوش و خروشان‌تر و جسورتر بوده و خون تازه‌ای برای تمدن محسوب می‌گشتند. اتوپیا‌هایشان اندکی مساوات‌طلبانه‌تر

بوده و عناصری به‌جای‌مانده از نئولیتیک را با خود داشته است؛ همچنین اکثراً آرزوی رسیدن به تمدن را در سر می‌پروراندند. نتوانسته‌اند متافیزیکی در حد ادیان وضع کنند. بیشتر به خونی تازه و سربازانی مزدبگیر برای امپراطوران مبدل گشته‌اند. اما کماکان از مؤثرترین نیروهای پیش‌برنده‌ی تاریخ‌اند.

اگر هجوم ژرمن، ترک، مغول، اعراب و قبل از آن هوری‌ها، آموری‌ها و اسکیت‌ها نمی‌بود، به نظر می‌رسد جریان تاریخ به نوع دیگری می‌بود. ژرمن‌ها و اعراب، هر دو امپراطوری روم را فرو پاشانده و ترک‌ها و مغول‌ها نیز در فروپاشی ایران و بیزانس سهیم بوده‌اند. اما اقدامی که رؤسای قبایل‌شان به آن دست زدند، این بود که یا تاج امپراطوری نوین را بر سر نهاده یا در ارتش و بروکراسی آن جای می‌گرفتند. مابقی، یا مجدداً قبایلی تشکیل داده یا به شکل عناصر بدون طبقه در پایین‌ترین جایگاه جامعه، حیاتی منفعل پیشه می‌ساختند. نقش این دو نیروی داخلی و خارجی در فروپاشی نظام برده‌داری، بحث‌ناپذیر است. اما در زمینه‌ی ارائه‌ی آلترناتیو و ایجاد مقوله‌ی نوین، به همان تناسب قادر به نقش‌آفرینی نیستند. ویران ساخته و غارت می‌کنند، اما قادر به ایجاد و حفاظت نیستند.

از طریق فعالیتی که تا بدین‌جا صورت دادیم و می‌توانیم آن را تحقیق نیز بنامیم، درواقع سعی کردیم جهت [درک] مدرنیته‌ی کاپیتالیستی بنیان‌هایی را فراهم گردانیم. در این راستا کوشش نمودیم تا نشان دهیم مدرنیته‌ی کاپیتالیستی محصول کدام رویدادهای تاریخی است. غرضه‌ی واقعیت مسائل به‌شکل فاقد تاریخ، یکی از خصوصیات بنیادین ساختار علم- قدرت کاپیتالیستی است. برای این ادعای کاپیتالیسم که می‌گوید آخرین نظام است و همیشه پایدار می‌ماند، ویژگی‌های بی‌زمانی و بی‌مکانی دارای اهمیت می‌باشند. علم‌گرایان غربی به‌هنگام عدم احتساب مکان و زمان، به تحلیلاتی عالی و توأم با جزئیات فراوان می‌پردازند. در مورد «میکرو تاریخ» و رویدادهای روزانه‌ی ماجراوار، فعالیت‌های بی‌شماری دارند. همچنین با فشرده‌ساختن زمان- مکان، درصددند بگویند که انگار تأثیر آن را از میان برداشته‌اند. از طریق این فعالیت نوشتاری نشان دادیم: یک جریان اجتماعی - متفاوت‌تر از موردی که به وسیله‌ی این اقدامات درصددند ارائه نمایند- نیز وجود دارد که طی تلاش انسانی عظیمی در حال پیشبرد مستمر است. به همین مناسبت نیز گفتیم که

می‌توان از تاریخ گریخت؛ همچنین اگرچه کاپیتالیسم خود را به‌عنوان «پایان تاریخ» اعلام نماید نیز، بسیاری از نیروهای تمدنی در گذر از عصر خویش، ادعایی نظیر آن داشته‌اند. جهت آغاز به کار پژوهش در خصوص کاپیتالیسم، به اندازه‌ی کافی مجهز شده‌ایم. علی‌رغم تکراری بودن، به تعریف و شرایط ظهور آن به‌مثابه‌ی یک تمدن، ادامه خواهیم داد. با اهتمام، به برشمردن مواردی که از تمدن‌های ماقبل خویش کسب کرده و نیز مقولاتی که بر آن افزوده‌اند، خواهیم پرداخت.

می‌توان جوهره‌ی این بخش از دفاعیاتم را به‌منزله‌ی تز اساسی، بدین صورت بیان کرد: نظام تمدن دولتی که بر اساس اختلاط تودرتوی طبقه-شهر-دولت به‌وجود آمده و تا دوران سرمایه‌ی مالی (فاینانس) که آخرین عصر کاپیتالیسم است، پیوسته خویش را تکثیر نموده و توسعه یافته، عمدتاً از طریق استثمار جامعه‌ی زراعی و روستایی و تحت فشار قرار دادن آن تحقق یافته است. زحمتکشان شهری را نیز که در طول دوران به‌تدریج پدید آمده‌اند، به نظام فشار و استثمار خویش می‌افزاید. اینکه تمدن دولتی پنج هزار ساله، در برابر تمدن دموکراتیک - که شاید هم متکی بر شرایط زمانی و مکانی طولانی‌تر از آن بوده و نتوانسته خویش را به لحاظ ایدئولوژیک، نظامی، سیاسی و اقتصادی از تشتت و گسستگی برهاند- تا به امروز موجودیت خویش را ادامه داده است، از هژمونی ایدئولوژیک سرچشمه می‌گیرد. نظام‌های زورمدار و ظلم‌پیشه، تنها بر اساس هژمونی ایدئولوژیک توانسته‌اند به موفقیت نائل آیند. تضاد اساسی، تنها طبقاتی نیست بلکه تضادی در سطح تمدن است. مبارزه‌ای تاریخی که حداقل پنج‌هزار سال از آن را توانسته‌ایم به‌صورت نوشتاری مشاهده کنیم، مبارزه‌ای است میان تمدن دولتی - اساساً متکی بر شهر و دولت طبقاتی- با تمدن دموکراتیکی که دولتی نشده و بدنه‌ی اساسی آن متشکل است از جامعه‌ی زراعی و روستایی که در طول زمان زحمتکشان شهری را نیز شامل گشته. تمامی مناسبات، تضادها و مبارزات ایدئولوژیک، نظامی، سیاسی و اقتصادی موجود در جامعه، تحت این دو نظام تمدنی مادر (اصلی) جریان یافته‌اند.



اگر هجوم ژرمن، ترک، مغول، اعراب و قبل از آن هوری‌ها، آموری‌ها و اسکیت‌ها نمی‌بود، به نظر می‌رسد جریان تاریخ به نوع دیگری می‌بود. ژرمن‌ها و اعراب، هر دو امپراطوری روم را فرو پاشانده و ترک‌ها و مغول‌ها نیز در فروپاشی ایران و بیزانس سهیم بوده‌اند. اما اقدامی که رؤسای قبایل‌شان به آن دست زدند، این بود که یا تاج امپراطوری نوین را بر سر نهاده یا در ارتش و بروکراسی آن جای می‌گرفتند. مابقی، یا مجدداً قبایلی تشکیل داده یا به شکل عناصر بدون طبقه در پایین‌ترین جایگاه جامعه، حیاتی منفعل پیشه می‌ساختند. نقش این دو نیروی داخلی و خارجی در فروپاشی نظام برده‌داری، بحث‌ناپذیر است. اما در زمینه‌ی ارائه‌ی آلترناتیو و ایجاد مقوله‌ی نوین، به همان تناسب قادر به نقش‌آفرینی نیستند. ویران ساخته و غارت می‌کنند، اما قادر به ایجاد و حفاظت نیستند.